

# برگهائی از فصل خون

فرامرز طالبی

دیجیتال کننده : نینا پویان



فرامر ز طالبی

برگهائی از فصل خون



نشر کنند - خیابان انقلاب - خیابان فروردین

فرامرزطالبی  
برگهائی از فصل خون  
بهار پنجاه و نه

## صمد معلم ماست

امروز دوباره مدرسه‌ها باز میشود .

وزیر آموزش و پرورش کابینه‌ی نظامی ، دیشب در تلویزیون نظامی طی نطقی معلم‌ها و دانش‌آموزان را به آرامش دعوت کرده بود . و به پدرها و مادرها هشدار داده بود که مواظب بچه‌هایشان باشند تا توسط عده‌ای معلوم الحال فریب نخورند و از جاده‌ی خداپرستی و میهن‌دوستی منحرف نشوند . آقای وزیر ، باقیافه‌ی متفکر ، خسته و موقر پشت میز بزرگ کارش نشسته بود و توپیده بود به مردمی که توی خیابانها می‌ریزند و شعار میدهند . و توپیده بود به اعتصاب‌کنندگان . و گفته بود اینها شورشیانی هستند که از کشورهای بیگانه ماء‌موریت دارند تا نظم و آرامش این مملکت را - که در خاورمیانه بی نظیر است - به هم بزنند .

رادیو و تلویزیون گرچه پند و اندرز زیادی داد ولی همه میدانستند فردا مدرسه‌یی در کار نخواهد بود . پدرها میدانستند ، مادرها می‌دانستند ، معلم‌ها می‌دانستند و محصل‌ها می‌دانستند . چرا که امروز همه در یک صف به یک‌چیز فکر می‌کردند . به خلق ، خلقی که توانسته بود بپاخیزد و قیام کند . امروز دانش‌آموزان می‌دانند که دارند دانشی خونین را توی خیابانها ، زیر رگبار مسلسل دژخیمان می‌آموزند که تا به حال حتی کلمه‌یی از آن رادر لابلای کتابهای درسی ندیده بودند . امروز ، معلم‌ها ، کلاس درس را توی خیابان برای محصل‌ها آماده کرده‌اند .

۲

بچه‌ها امروز زودتر از خانه بیرون می‌آیند . کفش و لباس راحتی پوشیده‌اند . انگار تمام روز را ورزش دارند . دخترها و پسرها ، از ساعت هفت صبح بالتهاب زیادی به طرف مدرسه می‌روند . انگار اول مهر است . انگار اولین باری است که میخواهند

به مدرسه بروند . از مدرسه تصویری تازه دارند . از معلم ها تصویری تازه دارند .  
در مدرسه ها از ساعت هفت صبح ، به اصرار بچه ها باز شده است . بچه ها  
توی خیاط مدرسه جمع شده اند . هوای سرد زمستانی با آسمانی سربی فضای مدرسه  
را سرد کرده است . بچه ها وقتی می فهمند : ایبین زیادند برآشفته و غمگین می شوند .  
بچه ها از یکدیگر سراغ دوستانشان رامی گیرند :

— پرویز چی شده ؟

— بیمارستان خوابیده . تیر به کتفش خورده .

— علی چی شده ؟

— دیروز سومش بود . تو بابائیان به مغز سرش زدند . در دم مرد .

— مهدی چی شده ؟

— امروز عملش می کنن . تیر خورده به چشمش .

— زهرا چی شده ؟

— زیر تانک له شده .

— فاطمه چی ؟

— تیر به قلبش خورده .

— آقای شهابی معلم ادبیات ؟

— توی سلسبیل بامسلسل سوراخ سوراخش کردن ...

زنگ مدرسه زده می شود . ساعت هشت و نیم است . معلم های آیند توی خیاط .  
بچه ها سرود می خوانند . معلم ها سرود می خوانند . همه باهم . حالا سرود هر  
مدرسه بی به مدرسه ی دیگر می رود و صدای سرود هر محله بی به محله ی دیگر . تهران  
سرود می خواند . ایران سرود می خواند .

بچه ها در مدرسه را باز می کنند و به خیابانها می ریزند .

دیشب ، وزیر آموزش و پرورش دولت نظامی می دانست که دارد از مردمی

حرف می زند که در ایران زندگی نمی کنند .

خیابان‌ها امروز رونقی دیگر دارد . صبح زمستان رادانش آموزان رنگ‌آمیزی زیبایی کرده‌اند . توی صف‌های منظم صدای شعارها خیابان‌ها را می‌لرزاند . همه فرز و چابک . همه خشمگین و توفنده . دکان‌ها اغلب بسته است . صف‌های نفت و نان خیلی طولانی است .

توی خیابان آذربایجان سه گروه به هم می‌پیوندند . یک گروه از سلسبیل . یک گروه از اناری . و یک گروه از رشديه . صف بزرگی است با بیش از هزار دختر و پسر ، با شعارهای مختلف .

جلوی صف ، یک نفر با بلندگو شعار میدهد و بقیه واگو میکنند .  
— صمد معلم ماست .

با صدای رسا همه واگو میکنند .  
— راه صمد راه ماست .

با صدای رسا همه واگو میکنند .  
— مرگ بر این سیستم آموزشی

با صدای رسا همه واگو میکنند .  
— مرگ بر این حکومت فاشیستی

با صدای رسا همه واگو میکنند .  
— توپ ، تانک ، مسلسل ، دیگر اثر ندارد

با صدای رسا همه واگو میکنند .  
— ارتش برادر همیشه ، مردم مسلح شوید ،

با صدای رسا همه واگو میکنند .

جمعیت موج می‌زند . خیابان‌ها در این چند روز آنقدر جمعیت به خود ندیده بود . ابتدا و انتهای جمعیت بوسیله موتورسوارها پاسداری میشود . تمام خیابان در قرق جمعیت است . حالا دیگر ، این صف تنها صف محصلان نیست . صف همه‌ست ، جمعیت موج می‌زند . و آفتاب زمستانی گرمای درون را بیش از پیش کرده‌است . موتورسوارهایی که جلوتر از صف حرکت میکردند ، خبر می‌آوردند که چند کامیون ربوی ارتش پر از سرباز مسلح دارد می‌آید . همه به این ماشین‌ها عادت کرده بودند .

ارتش خودش را از قبل برای امروز آماده کرده بود . هیچ کس اعتنایی نمیکند . همه یک صدا شعار میدهند و جلو میروند . نزدیکی های وزارت کار ، ریوهایمیرسند . صدای تظاهر کنندگان اندام سربازان مسلح را به لرزه درآورده است . برای ترساندن ، اول با تفنگهای خود ور میروند تا شاید صف بهم بخورد . نمی خورد . فرمانده دستور میدهد . چند گاز اشگ آور شلیک میشود . در یک آن تمام خیابان با گاز اشگ آور پوشیده میشود . زیر پا را هم نمیشود دید . صدای سرفه از هر طرف بلند است . صف بهم میخورد . هر کس به گوشه یی می رود که چیزی را آتش بزندان گاز اشگ آور را خنثی کند . هر کس ، تکه کاغذ ، مقوا یا چوبی را آتش میزند . خیابان تماشایی است . شعله های کم توان آتش آدمها را توانی دوباره میدهد . نظامیان سرجایشان ایستاده اند و نگاه میکنند . و باز صدای شعارها را می شنوند که دارد یک پارچه میشود . بچه ها دوباره جمع میشوند . صف طویل میشود . طویل تر . و یک پارچه . و با شعارهای تندتر .

— مرگ بر این ارتش وابسته به امپریالیسم .

— تنها ره رهایی ، جنگ مسلحانه .

این بار تیرهای هوایی شلیک میشود . صف محکم ایستاده . محکم و به هم

پیوسته .

— ارتش برادر همیشه ، مردم مسلح شوید .

نظامی ها با دستور فرمانده به تظاهر کنندگان نزدیک میشوند . تفنگها به

طرف مردم است و مردم شعار میدهند . نظامی ها به فاصله ی دو بیست متری که میرسند

همه ی تظاهر کنندگان روی زمین می نشینند . نظامیها ، مات و مبهوت جلو می آیند .

ترسی در چهره دارند . رنگشان پریده . دستشان همچنان روی ماشه ی تفنگ است .

فرمانده نظامیان جلو می آید . حالا ، رو در روی تظاهر کنندگان که شعار میدهند ،

ایستاده است و میخواهد نطق کند که هو میشود .

— ارتش تو مال مایی ، نه مال آمریکایی .

فرمانده چیزی نمی تواند بگوید . مدتی مردد می ماند و بعد دستور عقب نشینی

میدهد . نظامیها به طرف ریو ، عقب میروند و تظاهر کنندگان یک پارچه می ایستند .

و شروع می کنند به شعار دادن . و راه می افتند .

۴

حالا ، سربازها پشت صف ، بافاصله بی کم حرکت می کنند . گروهبانی با بی سیم خبر رد و بدل می کند . صف تظاهر کنندگان از خیابان شادمان بالامی رود . توی تاج صف بزرگی از آدمهایی که در انتظار نفت هستند با شعار دهندگان همصدا می شوند . خیابان با شعار روح می گیرد . آفتاب درخشان زمستان می تابد و هوای سرد و یخ زده را گرم می کند . آنهایی که در صف ایستاده اند پیت های بسته به طنابها را همانجا می گذارند و به درون صف می آیند . همه از زیر پل می گذرند . به طرف غرب می روند . موتور سوارها از هر طرف خبر می آورند که ارتشیان دارند می آیند . هیچ کس نمی ترسد . شعارها تندتر می شود . از سه طرف نظامیها نزدیک می شوند . گاز اشک آور شلیک می شود . در یک آن ، تمام فضا را دود تیره ای می پوشاند . به هیچ وجه نمی شود نفس کشید . چشمها می سوزد . و بینی می سوزد . کاغذها ، مقواها روشن می شود . نظامیهایی که ماسک بر صورت زده اند ترسناک شده اند . انگار دیگر نمی ترسند . بعد از مدتی شعارها دوباره به گوش می رسد . فرمانده ، همان فرمانده است ، خودش را عقب می کشد و دستور "آتش" می دهد . چند تیر هوایی شلیک می شود . همه می خواهند دوباره روی زمین بنشینند که با شلیک چند گلوله ، عده ای نقش زمین می شوند . دیگر نمی شود نشست . هرکس به جستجوی جانپناهی است . صدای تیر یک لحظه قطع نمی شود . تیرخورده ها زیادند و روی زمین افتاده اند و به خودشان می پیچند . و هرکس بخواهد برای نجاتشان برود ، نقش زمین می شود . تا اینکه نظامیها ، سوار بر ریو می روند .

خیابان بوی خون گرفته . از هر طرف صدای ناله بی بلند است . زخمی ها ، روی زمین دور خودشان می پیچند . خون روی زمین ، مثل آب باریکه ای روانی ، راه می رود . ماشینها از دو طرف می رسند . زخمی ها را بچه های می گذارند توی ماشینها . دور هر زخمی عده ای جمع می شوند تا دستشان را به بدنشان برسانند . هوای سرد زمستان با بوی خون ، هوای سنگینی شده است . نمی شود نفس کشید . نمی شود چیزی را نگاه کرد . انگار سیاهی همه جا را پوشانده .



زخمی ها را که می برند بچه ها به طرف جنازه شهدا می روند . سه نفر شهید شده اند . عده یی می خواستند جنازه ی شهدا را هم بگذارند توی ماشین و ببرند . عده یی دیگر نگذاشتند . می گفتند اینها برای مردم شهید شده اند و حالا باید بردشان بین مردم .

اینک جنازه ها را بچه ها روی دست گرفته اند . و دارند از خیابان شادمان پایین می روند . و یک صدا شعار می دهند :

— می کشم ، می کشم ، آنکه برادرم کشت .

— ارتش برادر نمی شه ، مردم مسلح شوید .

## حکومت نظامی

۱

اکبر نمی خواهد از رختخواب بیرون بیاید . خودش را به خواب زده . مادر صدایش می زند . اکبر از این پهلو به آن پهلو می غلتد . خواب پریشانی دیده اکبر . دیشب را تا نصف شب نخوابیده . اگرچه تا ساعت ۱۲ توی خیابان بود . و سرگرم بود . لاستیک آتش زده بود . شعار داده بود . و از دست نظامیان شاه از این کوچه به آن کوچه دویده بود تا اسیرشان نشود . با این حال ، بعدازنیمه شب ، وقتی که دیگر هیچ کس رمقی برای شعار دادن نداشت ، به خانه که آمد ، غمی برسینه اش نشست .

مادرش غر می زند . اکبر جوابی نمی دهد . فحش می دهد مادر . به زمین و زمان بد می گوید . و ناگهان می کوبد به دست فاطمه ، که توی سفره نان رفته بود و داشت نان سهم اکبر را برمی داشت که بخورد . اکبر به مادرش نگفته بود که دیروز صاحب مغازه جوابش کرده . تازه اگر می گفت مادرش چه کمکی می توانست به او بکند . مادر این روزها به خاطر اینکه نکند از کودکستان بیرونش کنند ، دائم غر می زند . دائم فحش می دهد .

اکبر توی دکان اوستا جعفر نجار تازه شاگرد بود . با این حال وضع خوبی داشت . اغلب کارهای کوچک را خودش می کرد . اوستا جعفر فقط می گفت فلان کار را بکن . و اکبر می کرد . هفته بی شصت تومان می گرفت . پول خوبی بود . هفته بی پنجاه تومانش را می داد به مادرش و هفته بی ده تومانش را خرج خودش می کرد . مادرش راضی بود . خودش هم ماهی پانصد تومان داشت . توی کودکستان مستخدم بود . صبح های زود می رفت کودکستان را جمع و جور می کرد و بعد سوارمینی بوس

می شد و با راننده می رفت بچه ها را از خانه ها شان جمع می کرد و می آورد کودکستان . توی کودکستان حیاط را جارو می کرد ، کلاسها را جارو می کرد ، کون بچه ها را می شست ، غذایشان را می داد . با پول اکبر و ماهی پانصد تومان خودش راضی بود . با این پول او می توانست روزی دو کیلو نان بخرد و می توانست گاهی برای بچه ها لباسی تهیه کند . و می توانست ماهی صد و هفتاد تومان کرایه خانه ش را به عمه ی اکبر ، خواهر شوهرش ، که صاحب خانه ش بود ، بدهد . عمه اکبر مثل عزرائیل همیشه بالای سرشان بود و می گفت خانه را خالی کنید می خواهم بکوبم . دروغ می گفت . میخواست آنها را از آنجا بیرون کند و به کسی دیگر بیشتر اجاره بدهد . خانه دو اتاق داشت . یکی بالا ، یکی پایین . اتاق بالا که آنها نشسته بودند ، سقفش در حال ریزش بود . زمستان که می شد همه عزا می گرفتند که نکند خانه روی سرشان خراب بشود . با این حال راضی بودند . کجا می توانستند با ماهی صد و پنجاه تومان ، یک اتاق اجاره کنند . از این پول ، دیگر چیزی برایش نمی ماند که به مهدی ، شوهرش ، پدر اکبر ، بدهد .

مهدی توی مولوی ، توی قهوه خانه یی کار می کند . و همانجا می خوابد . خانه راهش نمی دهند . بیشتر از آنچه که مزد می گیرد تریاک می کشد . هر وقت که خانه بیاید از زنش پول می خواهد . و اگر پول ندهد فحش می دهد و بچه ها را به باد کتک می گیرد .

مادر چای اکبر را می ریزد . با اینکه امروز اکبر دیرتر از هر روز از خواب بلند شده و تا به حال سرکار نرفته ، حرفی نمی زند . سعی می کند اول سر صبح با اکبر اوقات تلخی نکند . کبری ، خواهر اکبر ، مشغول کتاب خواندن است . کبری چند ماهیست که کتاب خوان شده . وقتی که کاری ندارد کنج اتاق می نشیند و کتاب می خواند . مادرش فکر می کند دارد درس می خواند . برای همین کار زیادی هم به او نمی دهد . ولی اکبر می دادند که این کتابها ، کتابهای درسی نیست . کبری همیشه کتابی را که تمام می کند برای اکبر هم تعریف می کند .

۲

اکبر از خانه بیرون می آید . هوای سرد زمستان او را به نشاط آورده است .

سعی می‌کند دل ناگرانی دیشب را از سر بیرون کند . و به یاد مادرش نباشد . سر کوچه می‌ایستد . هنوز آثار باقی مانده از آتشی را که دیشب روشن کرده بودند توی خیابان می‌بیند . شب اولی بود که می‌آمدند سرکوچه . از وقتی که حکومت نظامی اعلام شده بود ، سه چهار شبی را روی پشت بامها می‌رفتند و شعار میدادند . دیشب بچه‌های محل تصمیم گرفته بودند که از خانه‌هایشان بیایند بیرون . و همه آمده بودند . اکبر شب خوشی داشت . توی بچه‌ها می‌لولید و شعار می‌داد . چوب از این طرف و آن طرف جمع می‌کرد تا آتش شعله ور را همچنان فروزان نگهدارد . سرشار از لذت بود اکبر . و حالا که به محل آتش نگاه می‌کند همان لذت دوباره به او دست می‌دهد . دکان بسته‌ش را که آنطرف خیابان است می‌بیند . اوستا جعفر خودش هم دکان نیامده . کاری هم ندارد که بیاید . یک ماهی بود که هیچ‌کس برای کار سراغشان نمی‌رفت .

با اینکه هیچ جا کار نیست ، دانش آموزان و دانشجویان در اعتصابند ، کارمندان در اعتصابند ، کارگران در اعتصابند و دکان‌ها اغلب بسته‌ست ، آدم‌های زیادی را در رفت و آمد می‌بیند . نمی‌داند چرا دلش قرص و محکم است . نمی‌داند چرا وقتی که اوستا جعفر گفت از شنبه دیگر نیا سر کار ناراحت نشد . فقط دیشب موقع خواب آشفته بود .

یک لحظه احساس سرما می‌کند . پا به پا می‌شود . و فکر می‌کند که راه بیفتد . به کجا؟ خودش هم نمی‌داند . آنطرف خیابان ، دکان آقا رضا بقال باز است . دو تا سیگار می‌خرد . یکی را آتش می‌زند و یکی را می‌گذارد توی جیبش . از دکان که بیرون می‌آید حسین را می‌بیند . حسین دوست همکلاسیش بود . باهم توی مدرسه درس می‌خواندند . تا کلاس چهارم باهم ، هم مدرسه بودند . اکبر کلاس چهارم را که تمام کرد ، تابستان ، پدرش او را برای کار کردن به قهوه‌خانه برد . اکبر توی قهوه‌خانه ظرفهای دیزی را می‌شست و موقع ناهار برای مشتریها غذاهای برد . وچای می‌داد . همراه که شد پدرش نگذاشت که او به مدرسه برود . می‌گفت " دستم تنگ است . اکبر هفته‌ی ده تومان می‌گیرد با این پول می‌توانم بدهیهایم را بدهم " . می‌گفت " باید همین جا کار کند . الان که من از رمق افتادم پسرم باید کمک کند "

و نگذاشت به مدرسه برود . حسین سال به سال رفت بالا . و حالا کلاس دوم نظری است . این را خودش می گفت .

حسین توی صورت آرام اکبر نوعی تشویش می بیند . نوعی بی قراری می بیند . چشمهای پف کرده اکبر مشتاق و درخشان ، منتظر بود تا حسین حرفی بزند . چیزی بگوید و او را از بلا تکلیفی بیرون بیاورد . اکبر حسین را دوست داشت . او دیشب دیده بود که حسین چطور تظاهرات توی خیابان را رهبری می کرد . و لذت برده بود . هیچ وقت فکر نمی کرد بچه های توی سن و سال خودش انقدر جرئت داشته باشند . برای همین از دیشب به حسین با چشم دیگری نگاه می کرد . و حالا که او را در کنارش می بیند فکر می کند می تواند مثل گذشته ، کنار حسین باشد . خانواده ی حسین مثل خانواده ی خودش بود . بی چیز و ندار . پدرش توی اداره ی دخانیات کار می کند . مستخدم است . پدر حسین مثل پدر خودش ولی تریاکی نیست . آدم سر به زیریست . یا توی اداره ست یا توی خانه . حسین دو برادر دارد . یکی دانشجو است و یکی محصل . اکبر هنوز یادش نرفته که دو سه سال پیش شنیده بود که برادر حسین را گرفته بودند . ساواکی ها آمده بودند خانه شان را دور کرده بودند . نصف شب بود . اکبر شنیده بود که آنشب تمام خیابان را قرق کرده بودند . تیراندازی هم شده بود . شنیده بود که برادر حسین می خواست فرار کند که آنها تیراندازی کردند . شنیده بود که پای برادرش را زخمی کرده بودند .

حسین از اکبر که تا این وقت روز دکان نرفته بود می پرسد :

— دکان بسته است اکبر ؟

اکبر که منتظر همین سؤال هم بود با بی تفاوتی می گوید :

— از کار خبری نبود اوستا جعفر گفت فعلا " تعطیل کنیم تا بعدا .

حسین می گوید :

— این روزا باید همش تو خیابونا بود .

اکبر می گوید :

— اگه واسه پولش نبود کی اون تو بند می شد . مئه زندون میمونه لامصب .

حسین وضع اکبر را می دانست . نخواست بیشتر حرف بزند . چهارریوی ارتشی

از دور ظاهر می شوند . روی هر ریو ، یک سرباز ، در حالیکه پشت مسلسل بزرگی  
نشسته ، مسلسل را به طرف مردم نشانه گرفته است .

اکبر می گوید .

— باز پیداشون شد . حتما " اون پاینا خبری شده .

حسین می گوید .

— همه جا شلوغه .

کامیونها می رسند . توی هر ماشین پر از سرباز است . سربازها تفنگ بدست ،  
با آن کلاه آهنی و قیافه‌ی عبوسشان از کنار مردم می گذرند . آدمها ، کنجکاو ،  
سربازها را ورنده می کنند . و با چشمهای پر از نفرت بدرقه‌شان می کنند . پیرزنی  
که کنار سبزی فروشی ایستاده می گوید :

— خدا ذلیلتون کنه .

سبزی فروشی می گوید :

— این بدبختا چه تقصیری دارن . اون بزرگ بزرگاشونو باید گرفت تیکه تیکه

کرد . این سربازا خودشون از ما بیچاره ترن .

پیرزن غرغر زنان می گوید :

— خدا خررو شناخت و شاخش نداد .

با هم به طرف پایین خیابان می روند . حسین در فکر اکبر است . واکبر در فکر  
حسین . هیچ چیز نمی گویند . آدمها با شتاب از کنارشان می گذرند . در و دیوار پر  
از شعار است . اکبر سعی می کند تمام شعارها را بخواند . تازه دارد می فهمد که  
شعارها چه معنایی دارد . و تازه این شعارها دارد توی ذهنش می نشیند . به چهارراه  
می رسند . قهوه‌خانه‌ی رجب باز است . اکبر می گوید :

— بریم چایی بخوریم ؟

حسین لحظه‌یی می ماند . به ساعتش نگاه می کند و می گوید :

— دوست داری بیای تظاهرات .

چهره‌ی اکبر باز می شود . لبخند معصومانه‌یی توی صورتش می نشیند . و با

چشمانی مشتاق توی چشم حسین نگاه می کند و می گوید :

— چه بهتر از این .

حسین می گوید :

— می ریم مدرسه ی ما . ساعت ده با بچه ها قرار داریم که راه بیفتیم بریم طرف دانشگاه .

تندتر قدم برمی دارند . یک ربع به ده مانده . حتما " به موقع می رسند مدرسه . دو چهار راه پایین تر باید بروند . اگر نگاه به پای حسین می اندازد . کفش کتانی حسین وسوسه اش می کند . دلش می خواهد خودش هم کفش کتانی بپوشد .

به مدرسه می رسند . بیرون مدرسه ، توی پیاده رو ، غلغله است . دویست سیصد نفر آدم جمع شده اند . و گروه گروه دارند بحث می کنند . اکبر بیشترشان را می شناخت ، بعضی از آنها دوستان اکبر بودند .

ساعت ده که شد یک نفر با بلندگوی دستی آمد جلو . حسین به طرف بلندگو رفت . و بایکی دو نفر صحبتی کرد . و بعد بلندگو را دست گرفت . اکبر کنار حسین مثل پرنده یی بود که بال بیرون آورده بود و داشت پرواز می کرد . حسین با بلندگو بچه ها را دعوت میکرد که جمع شوند . و بچه ها جمع شدند .

توی صف بزرگ ، اکبر ، کنار دست حسین است . وقتی بچه ها جمع می شوند یک نفر آنها را به دو دسته تقسیم می کند . و حسین برای هر دسته شعاری می خواند تا آنها به نوبت تکرار کنند . همه شعارها را که یاد می گیرند راه می افتند .  
خیابان در قرق آنهاست .

۳

به محله که بر می گردند ساعت چهار می شود . حسین به اکبر می گوید .

— امشب بعد از تظاهرات می ری خونه ؟

اکبر می گوید .

— آره دیگه .

حسین می گوید :

— می آی به ما کمک کنی ؟

اکبر می گوید :

— شبانه؟

و مکث می کند . وبعد می گوید :

— آره میام .

باهم خدا حافظی می کنند . اکبر دیگر به کار فکر نمی کند . دیگر به وضع بد خانه فکر نمی کند . سفره‌ی خالی را هم حالا می تواند تحمل کند . اکبر به حسین فکر می کند . به تظاهرات خیابانی . به شعارهایی که با مشت های گره کرده بر علیه شاه می داد . و بر علیه نظامیان شاه و بر علیه آمریکا .

امشب را بهتر از شب قبل توانسته بودند تظاهرات راه بیندازند . همه‌ی افراد محله آمده بودند بیرون . مادرها بچه‌های کوچکشان را بغل گرفته بودند و شعار می دادند . چهار تا چهار راه را ، با حلقه‌های آتشی که روشن کرده بودند ، کنترل می کردند . سر هر چهار راهی آدمهای همان محله جمع شده بودند دور آتش شعله‌وری که تمامی خیابان را همچون روز روشن کرده بود . و شعار می دادند . امشب فقط دوبار ربوی ارتشی آمده بود و یک بار دوتا جیب ارتشی . وقتی ماشین‌های پر از سرباز از دور دیده می شد ، آدمهای مسن و میانه سال دست بچه‌های کوچکشان را می گرفتند و خودشان را توی خانه‌شان ، پشت درهای نیمه‌باز ، پنهان می کردند . و جوانترها ، پشت تیرهای برق ، پشت ماشین‌ها ، و هر جایی که می توانستند هم خودشان را از دید سربازها دور نگهداشته باشند و هم به راحتی آنها را ببینند ، پنهان می کردند .

تظاهرات که تمام شد حسین به اکبر می گوید :

— آماده‌یی ؟

اکبر می گوید :

— آره بریم .

مادر اکبر سر کوچه منتظر بود تا اکبر را با خودش به خانه ببرد . اکبر راصدا می زند . اکبر جوابی نمی دهد . توی دلش می گوید " از دکان که بیرونش کردند ، حالا می خواهد برای ما دردرس درست کند . " دلش شور می زند . پیش خودش می گوید " اکبر بزرگتر ماست ، اگر خدای ناکرده یک مواز سرش کم شود دیگری یار



و یاور می شویم " . مادر دلش قرار نداشت . همین دو شب پیش بود که شنیده بود  
توی رباط کریم ، بعد از ساعت ۹ شب سربازها یک نفر را کشته اند .

خبر هر شهیدی را که می شنید قیافه ی اکبر به ذهنش می رسید . اگر  
چه نمی خواست حتی برای یک لحظه هم که شده اکبر را در آن حال ببیند . ولی هر  
وقت خبری می شد ، جا به جا ، اکبر را تیر خورده می دید . مرده می دید . و چشمش  
سیاهی می رفت . و قلبش می گرفت . و بی حس می شد . دوباره صدایش می زند . این  
بار جلوتر می رود . اکبر آنطرف خیابان با حسین حرف می زند . وقتی می بیند مادرش  
پشت سر هم صدایش می زند می رود جلو .

— برو خونه خودم میام .

مادر دل ناگران می گوید .

— این وقت شب این جا واستادن خطرناکه .

اکبر که می داند مادرش طاقتی دیگر ندارد که غصه ی او را هم بخورد با مهربانی  
می گوید :

— لفظ بد نزن . امشب می خوام برم خونه ی حسین کار دارم .

مادر می گوید .

— الان نصف شبه . بیا بخواب فردا برو

اکبر می گوید :

— شب می خوام همونجا بمونم . فراد با پدرش می رم دخانیات . میگن کارگر

استخدام می کنن . شاید اونجا تونست یه جوری دست مارو بند کنه .

مادر می توانست فکر کند که پسرش دارد دروغ می گوید . ولی نمی خواست این

فکر را بکند . دل ناگران به درون کوچه می رود . چراغهای کوچه خاموش است . و

کوچه در سیاهی گم است . و مادر در سیاهی کوچه گم می شود .

۵

حسین و اکبر راه می افتند . حسین یک سطل بزرگ در دست دارد بایک قلم .

و دست اکبر پر از اعلامیه ست . این کار هر شب حسین بود که راه بیفتند و روی در و

دیوار شعار بنویسد . حسین بایک گروه از بچه ها کار می کرد . هر دسته توی محله ی

مشخصی ماء موریت داشت . حسین اکبر را که پیدا کرد با رفقای دیگرش درباره اکبر حرف می زند . همه موافقت می کنند که حسین با اکبر کار کند . حسین به اکبر توضیح داده بود که باید چه کار بکند . و اکبر همه ی حرفهای حسین را خوب گوش داده بود .

۶

ساعت حدود یک بعداز نیمه شب است . توی خیابان مخصوص ، توی کوچه و پس کوچه ها ، حسین شعار می نویسد . و اکبر اعلامیه هائی را که توی یک ساک جمع شده ، دانه دانه ، توی خانه ها می اندازد . باین حال ، سخت متوجه اطرافشان هستند . حسین به اکبر توضیح داده بود که اگر این وقت شب گیر ارتشی ها بیفتند برایشان گران تمام می شود . و توضیح داده بود که دو نفر از دوستانشان را یک هفته ی پیش توی همین محله گرفته اند و هنوز از آنها هیچ خبری نیست . اکبر نمی ترسید . از وقتی که ساک پر از اعلامیه ها را روی دوش گذاشته بود حس می کرد مسلسلی در دست دارد . و این حس او در برابر دشمن پر قدرت تر کرده بود . قبل از اینکه راه بیفتند اعلامیه را حسین برای اکبر خوانده بود . و به اکبر توضیح داده بود که بساط حکومت سرمایه داری را فقط کارگران و زحمتکشان هستند که میتوانند نابود کنند . حسین گفته بود ما توی این اعلامیه ها میخواهیم به مردم بگویم که رژیم شاه آنقدر وابسته به آمریکا است که اگر شاه را بیرون کردیم باید کار آمریکا را هم بسازیم . و اگر این کار را نکنیم هیچ چیز عوض نمیشود . حسین گفته بود که توی این اعلامیه ها به مردم توضیح می دهیم که باید در برابر توطئه های شاه و بختیار همه ی مردم متحد شوند . و حالا اکبر می دید که حسین همان حرفهائی را که توی اعلامیه بود روی دیوارها می نویسد : " بگو مرگ بر شاه " " مرگ بر آمریکا ، حامی شاه جلاد " " اتحاد ، اتحاد ، زحمتکشان اتحاد " ، " با اعتصاب عمومی تا سرنگونی رژیم از پای ننشینیم " ، " درود بر کارگر نفت ما " .

ساعت نزدیک دو بعد از نیمه شب است . سرما حالاروی اکبر تاء شیرمیگذارد . لباس زیادی نپوشیده . پاهایش توی کفشش که سوراخ است دارد بی حس میشود . با این حال ، اکبر را پخش اعلامیه توی شب در برابر سربازهای حکومت نظامی و سرما ،

گرم نگه میدارد . حسین میگوید " چیزی نمانده . سه تا کوچه دیگر داریم " . چراغ قوه‌ی دستی بی در دست دارند تا در تاریکی کوچه‌ها بتوانند خوب کار کنند . از کوچه‌ی بیرون می‌آیند که به کوچه‌ی دیگر بروند . همینکه به خیابان اصلی میرسند چند سرباز را می‌بینند که آهسته می‌آیند . اکبر خواست بدود که حسین جلویش را گرفت . در یک لحظه به ذهنشان میرسد که به همان کوچه‌ی برگردند که تا چند لحظه پیش توی آن بودند . متوجه می‌شوند که سربازها بیشتر مشکوک می‌شوند . قدم‌هایشان را تندتر میکنند . سربازها آنها را دیده‌اند . یکی فریاد میزند :

— ایست !

بافریاد " ایست " سربازها ، هر دو می‌دوند . سربازها بدنبالشان راه می‌افتند ، تیری شلیک میکنند . هر دو وارد کوچه‌ی بی می‌شوند که توی آن کار می‌کردند . کوچه بن‌بست است . در خانه‌ها را هول می‌دهند که شاید باز باشد . سربازها به سرکوچه می‌رسند . دوباره فریاد " ایست " می‌دهند . هیچ راه فراری نیست . کوچه دراز و تاریک است . چراغ‌ها خاموش است و هیچ چیز دیده نمی‌شود . چند لحظه‌ی بی از این در به آن در می‌دوند . دری باز نیست . صدای تیر توی کوچه متوحش‌ترشان می‌کند . تندتر می‌دوند . کوچه را هنوز تمام نکرده‌اند . صدای تیر باز هم شنیده می‌شود . اکبر و حسین هر کدام کناری ، خودشان را به دیوار تکیه داده‌اند . بعد از چند لحظه صدای تیراندازی خاموش میشود . اکبر میخواهد طرف حسین برود که صدای ناله حسین بدنش را به لرزه در می‌آورد . حسین روی زمین افتاده است . اکبر به طرفش می‌رود . می‌خواهد بلندش کند . حسین میگوید :

— تو برو شاید بتونی جایی قایم شی .

اکبر در حالیکه به زور خودش را کنترل می‌کند می‌گوید :

— به کجات خورده ؟ بذار کولت کنم .

اکبر سعی می‌کند آرام حرف بزند تا صدایش شنیده نشود . حسین رمق حرف

زدن ندارد . با این حال با تشر به اکبر می‌گوید :

— بهت می‌گم بدو برو خودتو قایم کن .

اکبر بلند می‌شود . دستانش گرم گرم است . خیس خیس . خون حسین توی

دستان اکبر راه می رود انگار ، اکبر می دود ، از این در به آن در ، حس می کند  
سربازها دارند به او نزدیکتر می شوند . صدایشان را از دور می شنود . ناگاه صدای  
خشک باز شدن دری او را به خود می آورد . می ایستد . و نگران به اطراف نگاه  
می کند . کسی به آرامی صدایش می زند . به طرف صدا می رود . درخانه بی بازاست .  
به طرف در می رود . خودش را می اندازد توی خانه . صدای سربازها را به راحتی توی  
کوچه می شنود . بایدهمین نزدیکی ها باشند . فحش می دهند . می شنود که فهمیده بودند  
یک نفر زخمی شده . در یک لحظه حس می کند که سه نفر او را بلند کرده اند و دارند توی  
تاریکی می برند . به یاد حسین است . نمی داند چه بلایی سر خودش خواهد آمد .  
دستان خونیش او را پراز نفرت کرده بود . یاد برادر حسین می افتد . یاد ساواکی ها  
می افتد . یاد مادرش می افتد . او را به اطاقی میبرند .

هفت هشت نفری او را دور کرده اند . اتاق با یک لامپ کوچک روشن است .  
هیچ کس را نمی شناسد . پدر و مادر خانواده به خوبی مشخص اند . خانه بزرگی  
است . می خواهد بداند سر حسین چه بلایی آمده . به زور نفس می کشد . سرما ،  
سرمایی نامشخص ، تمام اندامش را به لرزه درآورده .

پدر خانواده می پرسد :

— چند نفر بودید ؟

می گوید :

— دو نفر

می پرسند :

— اون یکی کشته شد ؟

می گوید :

— نمی دونم . زخمی بود . بریم بیاریمش تو .

می گویند :

— همیشه ، خطرناکه . الان تو این وضعش که هستیم واسمون خطر داره .

اگه بفهمن تو اینجا هستی همه ی ما رو می کشن .

مادر خانواده می پرسد :

— تو چی کار می کردی این وقت شب ؟

می گوید :

— من اعلامیه پخش میکردم و رفیقم شعار می نوشت .

پدر می گوید :

— صلاح نیست دور هم جمع بشیم . الان میان خونه ها رو می گردن .

اکبر را می برند تا دستش را بشوید . ساکش را پنهان می کنند . پدر ، اکبر را پیش خودش توی رختخواب می خواباند . اکبر نمی تواند بخوابد . نمی تواند بنشیند پدر بی قراری اکبر را کاملاً حس می کند . و مادر با چشمان نگران ، به اکبر نگاه می کند . و به فکر پسرپرست که توی کوچه زخمی افتاده . و به فکر مادر آنهاست . و به فکر پسرانش که توی همین اتاق نشسته اند .

یکساعتی می شد که دیگر از صدای سربازها خبری نبود . حالا همه مطمئن اند که سربازها رفته اند . اکبر را نمی توانند توی خانه نگهدارند . اکبر حالا بیشتر به خودش مطمئن شده . اکبر پیش خودش می گوید " حسین اگر شهید هم شده باشد زنده است " . اکبر پیش خودش می گوید " حسین به من یاد داده که چگونه اعلامیه پخش کنم ، چگونه شعار بنویسم " .

از جا بلند می شود . سراغ ساکش را می گیرد . مادر خانواده در حالیکه اشکش توی چشمش جمع شده از اکبر خواهش و تمنا می کند که نرود . اکبر نمی داند چه بگوید . برای همین هیچ حرف نمی زند . مادر خانواده که حرف می زند اکبر مادر خودش و مادر حسین را بیاد می آورد . می خواهد زودتر برود . پسر خانواده ساکش را می آورد . از اتاق بیرون می آیند . دیگر هیچ کس حرفی نمی زند . پدر جلوتر می رود ، در را باز می کند . توی کوچه هیچ حرکتی نمی بیند . می رود بیرون . می رود سر خیابان . خیابان خلوت است . می آید خانه . به اکبر می گوید :

— صلاح اینه که اینجا بمونی . حالا که نمی مونی ، خیابون خلوته . می تونی

از بیراهه بزنی بری خونه ت .

اکبر نمی داند به آنها چه بگوید . از همه تشکر می کند . و بیرون می آید و به سرعت به طرف محلی می رود که حسین تیر خورده بود . خون حسین روی زمین هنوز

گرم بود . هنوز حرکت داشت . و اکبر حرفهای حسین را از خونی که حالا روی زمین ریخته ، می شنود . سطل رنگ حسین طوری افتاده بود روی زمین که هنوز کمی رنگ داشت . اکبر سطل رنگ را بر می دارد . و قلم را که آنطرف تر افتاده بود . نمی داند ساعت چند است . و نمی خواهد بداند . صدای عوعوی سگها را از دور و نزدیک می شنود . اکبر از کوچه بیرون می آید . اکبر ساکش را توی گردنش انداخته . در یک دست قلم دارد و در یک دست سطل . سه تا کوچه دیگر مانده بود که کارشان تمام شود . می رود تا سه تا کوچه را تمام کند . می داند که می تواند هم اعلامیهها را توی خانهها بریزد وهم مثل حسین روی دیوارها شعار بنویسد . و می رود .

## بوی خوش تنگ

مریم پاهایش را دراز می‌کند . پاهایش کرخت و سنگین شده . پاهایش خوابیده . غیر از صبح ، دو ساعتی بود که بعد از ظهر روی پاهایش نشسته بود و سرش را پائین گرفته بود و گریه می‌کرد . امروز ، روز هفتم است . هر روز - غیر از روز اول می‌نشینند توی این اتاق و عزا می‌گیرند . چشمهایش از حدقه بیرون زده . گوشه‌ی چشمهایش نمور است . و چشمهایش دردناک‌ناخته‌یی دارد . بوی سیگار پیچیده در اتاق سرش را سنگین تر می‌کند . آدمها اغلب توی این اتاق سیگار می‌کشند و سرفه می‌کنند و زیر لب دعا می‌خوانند . اگر هوا سرد نبود ، حتماً " پنجره‌یی را که دریچه‌ش رو به بیرون است ، به کوچی تنگ و باریک و شلوغ ، باز می‌کرد . ولی می‌ترسد سرما بخورد . و حتماً هم می‌خورد . لباس کمی پوشیده . یک پیراهن سیاه و یک بلوز تریکوی سیاه دیگر . با اینکه اتاق گرم است و هوای سنگینی دارد گاهی بدنش می‌لرزد . دست و پایش یخ می‌شود و رنگش می‌پرد و پشتش ، ستون فقراتش تیر می‌کشد . و بعد گرمش می‌شود . غرق می‌کند . دود از سقف اتاق تا انتهای لامپ آویزان شده از سقف ، تلنبار شده و حرکتی آرام دارد . از صبح یک‌روند آدم آمده بود و رفته بود . چند نفری راهم به ناچار ناهار داده بودند . نه خودش حالی برای پخت و پز داشت ، نه مادرش ، بچه‌های مدرسه‌شان ، همسایه‌هاشان ، خانه را می‌چرخانند . سفره را که جمع کردند ، غیر از دو نفر از دوستانش ، بقیه رفتند . قرار بعدی ساعت چهار است .

اتاق را که خلوت می‌بیند بالش می‌گذارد و یک ساعتی می‌خوابد . نه اینکه خواب ، یکساعتی چشمهایش را روی هم می‌گذارد و خودش را از این اتاق پر از دود و تنگ و تاریک چون گور ، بیرون می‌کند ، خودش را از کوچی باریک و پراز صدای

بچه‌های کوچک دور می‌کند ، خودش را از تصور غمناک قبرهای قطعه ۱۷ بهشت زهرا بیرون می‌کشد . وقتی که چشمهایش را هم گذاشت . خودش را در یک میدان بزرگ و ناشناخته‌یی یافت . هیچ کس توی میدان نبود . میدان هیچ انتهائی نداشت خودش بود و معلم ادبیاتش . سبک و چالاک و قبراق بود . تفنگی در دست داشت و داشت می‌دوید . خوب هم می‌دوید مثل یک رزمنده‌ی ویتنامی بود انگار که توی صفحه‌ی تلویزیون داشت سربازان آمریکایی را شکار می‌کرد . هیچ وقت نمی‌توانست تصور کند که می‌تواند اینطور مقاوم باشد . تفنگ توی دستش بود . و همچون کودک آرامی روی سینه‌ش خوابیده بود . اول تفنگ سنگین بود برایش . بعد کمی که گذشت تفنگ سبک شد . سبک مثل یک قلم . معلمش اینجا فرمانده‌ش بود . فرمان می‌داد : یک ، دو ، سه ، چهار ، به چپ ، چپ . بدو ، رو . و او می‌دوید . آنقدر تا فرمانده فرمان ایست می‌داد . و او می‌ایستاد . در همین حال سرود می‌خواند . شعار می‌داد و پاهایش را محکم می‌کوبید روی زمین . تفنگش ، قلبش بود . حساس و نگران . فرمان ایست می‌داد فرمانده . می‌ایستاد ، و باز عقب گرد . و برمی‌گشت . تفنگ چسبیده به قفسه‌ی سینه هیچ حرکتی نداشت موقع دویدن ، جز حرکت آرامی که قفسه سینه داشت . بوی خوشی داشت تفنگ . این را تازه فهمیده بود . با تفنگ به چپ می‌غلتید . و به راست می‌غلتید . فرمانده فرمان ایست می‌داد . می‌ایستاد او اینبار یافتگ کرده بود . روبروی سیبل قرار داشت ، فرمانده توضیح می‌داد . او می‌خوابید روی زمین و از شکاف درجه و نوک مگسک تفنگ کوچکترین دایره‌ی سیبل را نشانه می‌گرفت . یک بار ، دوبار ، تیراندازی می‌کرد . سیبل سوراخ سوراخ شده بود . فرمانده فرمان ایست می‌داد . می‌ایستاد . دیگر فکر می‌کرد همه‌کار می‌تواند بکند . دیگر فکر می‌کرد می‌تواند با تفنگ سینه‌ی کسی را که در برابرش ایستاده نشانه بگیرد . شعار "مرگ بر شاه" حالا دیگر برایش معنی دیگری داشت . حالا دیگر شعار "مرگ بر آمریکا" برایش معنی دیگری داشت . حالا توی میدان ، میدان بزرگ و بی‌انتهای ، علاوه بر معلمش ، بچه‌های مدرسه را می‌دید . همه تفنگ بدوش . همه قبراق و سرزنده .

صداها کم کم بالا گرفته . ارواح سیاه پوش آمده‌اند و اتاق را پر کرده‌اند . از بیرون ، از بلندگو ، صدای تلاوت قرآن می‌آید . از جا بلند می‌شود . سرش باز



سنگین است . خواب خوشی دیده بود . سفر خوشی رفته بود . مادرش را هم آورده بودند دوباره توی اتاق . و دور تا دورش نشسته بودند و گریه می کردند . مادرش گریه نمی کرد . چهار روزی بود که دیگر برایش اشکی نمانده بود که بریزد می نشیند گوشه‌یی و خودش را تکان می‌دهد . چادرش را می اندازد رویش و مثل چوب قلیانی ، توی چادر تکان می خورد .

ساعت سه و نیم است . از جا بلند می شود . دو سه نفر از بچه‌های مدرسه‌اش دورش را گرفته‌اند . دلش می‌خواهد پدرش را ببیند و بپرسد که بیرون چه خبر است . نیم‌ساعتی مانده تا ماشین‌ها حرکت کنند . پدرش ، پیرمرد پنجاه ساله‌ایست که توی دکان سبزی فروشی صبح تا شب جان می‌کند . توانی دیگر برای کار ندارد . اغلب مریض است ، صبح‌ها ساعت چهار صبح بیدار می‌شود میرود میدان سبزی فروشها که بار بیاورد . غلام ، برادر شهیدش ، تابستانها کمکش می‌کرد . از پدرش خبری ندارد . همه جا پر از آدم شده . توی خانه ، توی کوچه ، توی خیابان ، نمی دانست چه باید بکند . هیچ وقت عادت نداشت که توی شلوغی کناری بنشیند و کاری نکند حالا هم می‌تواند ولی نمی‌گذارند . می‌رود طرف پنجره اتاقی که به حیاط کوچک خانه باز میشود . حیاط جای سوزن انداختن نیست . روبروی اتاق ، کنار دیوار ، دسته گل بزرگی گذاشته بودند و عکس غلام ، برادر شهیدش - را توی حلقه‌ی گل جا داده بودند . غلام با آن کت و شلوار قهوه‌یی و پیراهن سفیدی که عید سال گذشته خودش با پولی که تابستان جمع کرده بود خریده بود ، توی حلقه‌ی گل ایستاده بود . با دیدن عکس غلام ، چهره‌اش باز میشود و لبخندی خفته توی صورتش می‌شکفت بعد از ۷ روز اولین بار بود که غلام را اینطور سرزنده تصور میکرد . نه او شهید نشده . غلام در برابرش ایستاده و حلقه گلی در گردن دارد . می‌خواهد از همان پنجره بیرون بزند و غلام را در آغوش بگیرد . بچه‌ها دست در بازش می‌کنند . سعی می‌کند برود . نمی‌گذارند . همانجا می‌ایستد . غلام را نگاه می‌کند . فقط تلاوت قرآن رامی‌شنود . آنهم آرام . غلام را نگاه می‌کند . قبراق و سرزنده‌ست . نه نمی‌توانست قبول کند که سربازان شاه ، او را ، شهید کرده‌اند . یادش نمی‌رود وقتی که یکی از همکلاسیهای غلام آمده بود تا خبر تیر خوردنش را بدهد ؛ رنگی

بصورت نداشت . خودش در را باز کرده بود . دوست غلام را ، با آن حال که دید ، زبانش بند آمد . این روزها کسی برای کسی خبر خوش نمی برد . او چه می خواست بگوید که هراسان بود ، رنگ به صورت نداشت و زبانش بند آمده بود و دستهایش را پشتش پنهان کرده بود . خودش پرسیده بود چیزی شده ؟ او حرفی نزده بود . گفته بود بیا تو ، دنبال غلام آمده‌یی ؟ جوابی نشنیده بود . مادرش آمده بود . دوست غلام را آوردند تو نشانده روی زمین . همانجا هم سعی میکرد دستهایش را پنهان کند . بالاخره به حرف آمد . گفت غلام را توی خیابان بوذرجمهری سربازها زده اند . مادرش غش کرد و افتاد . نمی توانست باور کند . پسر بلند شد . گفت تیر به پاهایش خورده . حالش خوب است . با من حرف می زد . بردندش بیمارستان بازرگانان و بعد عقب عقب رفت . وقتی که میخواست از در بیرون برود دستهایش را دید . دستهایش خونین بود . خون غلام بود . خون برادرش را می شناخت . خبر در همان لحظه به پدرش هم رسیده بود . پدرش دکان سبزی فروشی را بسته بود و آمده بود خانه . با هم رفتند بیمارستان . جلوی در بیمارستان راه نبود . ماشین‌ها یخ می آوردند ، پنبه می آوردند ، ملافه می آوردند . کنار در عده‌یی صف ایستاده بودند که خون بدهند . بزور خودشان را انداخته بودند توی بیمارستان . اسم غلام را که بردند اول کم کم من و من کردند و بعد فرستادندشان توی سردخانه . غلام آنجا بود . روی تختی افتاده بود . و ملافه‌ی سفیدی روش کشیده بودند .

غلام صبح که بلند شده بود رفته بود توی تظاهراتی که بچه‌های محل راه انداخته بودند . توی خیابان بوذرجمهری راه‌ها را بند آورده بودند . و آتش روشن کرده بودند و شعار میدادند . بعد از مدتی ارتشی‌ها میرسند . اول گاز اشگ‌آور می اندازند . می بینند بچه‌ها باز گوشه و کنار خیابان متفرق ایستاده اند . تیرهوائی شلیک می کنند . بچه‌ها گروه گروه ، لب کوچه‌هایی که در رو داشت ، ایستاده بودند . و به طرف سربازها سنگ می انداختند . و بعد سربازها لوله‌ی تفنگ را گرفتند طرف بچه‌ها و شلیک کردند . چهار نفر را می اندازند . غلام اولین نفر بود . سربازها که می روند بچه‌های دیگر الله و اکبر گویان می آیند بلندش می کنند که ببرندش

بیمارستان . غلام در دم مرده بود . تیر به چشم چپش خورده بود .  
ملافه را که بلند می‌کنند صورت غلام را نمی‌توانند بشناسند . تیرطرف‌چپ  
سر را داغان کرده بود و تمام صورت پف کرده بود . و بزرگ شده بود . نشناختندش  
لباس غلام همان لباس بود . شلوارش را مادرش تازه شسته بود . از آن روز دیگر  
چیزی یادش نمی‌آید . مگر بعد از ظهرش ، وقتی که جنازه را از مرده شورخانه  
آوردند بیرون . جنازه غلام روی دست مردم بود . جسد لاغر توی پارچه سفیدی  
آرمیده بود . دو گوشه‌ی پارچه را بسته بودند . مثل یک گونی بود . گونی سفید  
درازی که از دو طرف بسته شده بود . غلام داشت می‌رفت و او می‌دید که غلام  
دارد روی دست مردم می‌رود . غلام می‌دوید . مثل پرنده‌ی سبکبال سفیدی که  
در هوای دلخواهش گردش کنان بال بزند . غلام بال می‌زد . مثل فرشته بال  
می‌زد غلام ، و او هوای تازه‌ی را تنفس می‌کرد . فقط همان را به یاد دارد که  
موج جمعیت تکبیرگویان به طرف قطعه ۱۷ میرفت . قطعه‌ی شهدا .

ساعت چهار است . ماشین‌ها آمده‌اند که بروند بهشت زهرا . از توی حیاط  
به همه می‌گویند که بروند سر خیابان ماشین‌ها منتظراند . می‌آیند سراغ مادر ، مادر  
را می‌برند . مادر صدای خراشیده‌ی دارد . مادر دیگر اشکی ندارد که بریزد . با  
صدای خراشیده‌اش ، مادر دل همه را خون می‌کند . مادر را که می‌برند ، بازوان او  
را می‌گیرند و به طرف حیاط خانه می‌برند . توی حیاط تمام بچه‌های مدرسه خودش  
را می‌بیند . همه سیاه‌پوشاند . همه آنهایی هستند که در اولین روزهای مدرسه ،  
کلاسهای خودشان ، چهارم نظری را تعطیل کرده بودند و دسته جمعی رفته بودند  
و کلاسهای دیگر را تعطیل کرده بودند . همه آنهایی بودند که مدیر مدرسه را تا  
آنجا که می‌خورد ، بخاطر اینکه خبر داده بود تا ارتشی‌ها بیایند توی مدرسه و  
دختران اعتصابی را به باد کتک بگیرند ، زده بودند ، آنهایی که توی حیاط جمع  
شده بودند کسانی بودند که توی مدرسه اولین بار شعار مرگ بر شاه را داده بودند  
همه آنهایی بودند که دور هم می‌نشستند و سرود می‌خواندند . و صدای سرودشان  
مدیر ساواکی مدرسه را می‌لرزاند . ناظم ساواکی مدرسه را می‌لرزاند . سربازهای  
سرکوبگر را می‌لرزاند . معلم ادبیاتشان هم آمده بود . همانی که به بچه‌ها سرود

یاد می داد . همانی که به او توی خواب یاد داده بود که چگونه تفنگ بدست بگیرد .  
او را می آورند توی جمعیت . او فقط می تواند ببیند . فقط می تواند گذشته اش  
را یاد بیاورد . فقط می تواند بشنود . صدای جمعیت از بیرون می آید .

– برادر شهیدم راحت ادامه دارد .

صدای جمعیت از بیرون می آید :

– مسلمان به پا خیز ، برادرت کشته شد .

صدای جمعیت از بیرون می آید :

– برادر ارتشی چرا تو آدم کشی

حالا توی کوچه هاند . کوچهی باریک و کثیف . جمعیت موج می زند . می آیند  
توی کوچه بزرگتر . از شرق تا خانی آباد و از غرب تا شاپور ، پراز آدم است .  
او می بیند که غلام پهلویش ایستاده . تفنگ بدست . مثل دوستانش . مثل همه .  
و فکر می کند دارند می روند بجنگند .

صدای تلاوت قرآن توی صدای مردم گم میشود .

– برادر شهیدم راحت ادامه دارد .

– بگو مرگ بر شاه

– ارتش تو مال مایی ، نه مال آمریکایی

– ارتش برادر همیشه مردم مسلح شوید .

و صدای او ، توی صدای مردم می دود .

## پرچم سرخ، پرچم سیاه

مجید ، چلاک و بی قرار ، در خانه را باز می کند . توی خانه غیر از مادرش کسی نیست . پدرش ، مثل همیشه توی دکان نشسته و منتظر مشتری است . زینت خانم و شوهرش صاحب خانه شان یک هفته ای می شود که به ده شان رفته اند . خالی بودن خانه به مجید آرامش می دهد . سه جعبه بزرگ چوبی پی را که از دکان حاج رمضان سبزی فروش گرفته بود ، به زور از در به درون خانه می آورد . مادرش ، که توی حیاط ، مشغول رخت شستن است نگاهش می کند . اما چیزی نمی گوید . مجید این روزها سعی می کند برخوردش طوری باشد که مادر و پدرش دادشان در نیاید . اگرچه به خاطر کارهایش ، هر روز سرش غر می زنند ، با این حال مجید ، سر به سرشان نمی گذارد . و سعی می کند در برابر تمام غر و لندهایشان بی حرف بماند .

هوای باز و آفتابی زمستانی شکوهی دارد . انگار بعد از چند آفتاب دیگر باید درخت های خشکیده دوباره پوستشان سبز شود و شاخه هایشان جوانه بزند . در حیاط خانه آفتاب ، توی صورت مجید و توی تشنه بزرگ مادر مجید ، که با آب سرد ، مشغول شستن رخت هاست ، تاب می خورد .

مجید در انبار را می بندد . از صبح تا به حال ، دو حلقه لاستیک بزرگ و سه جعبه چوبی پیدا کرده است . می داند که تا شب بازارش پر رونق تر می شود . انبار کوچک خانه شان ، روزها پر از لاستیک و چوب می شود و شب ها خالی . مجید ، هر روز چوب و لاستیک جمع می کند و هر شب ، بعد از ساعت ۹ و بعد از شروع حکومت نظامی شاه ، در خیابان آتش می زند .

مجید برای امشب آتش بازی زیبایی را جلوی چشمش می بیند ، تا شب چوب و لاستیک بیشتری جمع می شود .

امشب محمود هم می آید . می دانست محمود که بیاید روحیه بچه های محله عوض می شود . بچه های محل غمگین بودند و غم آزارشان می داد و مانع می شد تا

فرز و چالاک باشند . آخر غلام برادر محمود شهید شده بود .  
پدر غلام کارگر کارخانهء ماکرویس بود ، کارخانه را ارتش خریده بود . به آن‌ها  
می‌گفتند افزارمند و پدر غلام نمی‌دانست چرا . ولی می‌دانست که او هم مثل  
ارتشی‌هاست و می‌دانست اگر دست از پا خطا کند سر و کارش با " رکن دو " است .  
برای همین توی این شلوغی همیشه مواظب بود تا پسرهایش توی صف تظاهرات  
نروند . چند بار که آن‌ها را داخل صف تظاهرات دید توی خانه راهشان نداد . بعد  
بعد کم‌کم وقتی فهمید که شاه چه آدمی است ، دلش نرم شد اگرچه می‌ترسید . از " رکن  
دو " ، می‌ترسید ، از ساواک می‌ترسید . ولی بعدها دیگر خودش هم توی تظاهرات  
می‌رفت . پدر غلام حقوقش آنقدر کم بود که ناچار غلام را که پسر بزرگش بود ،  
در یک مکانیکی سرکار گذاشته بود ، وضع غلام بد نبود . کم کم داشت استادکار  
می‌شد .

مجید برای امشب یک پرچم سیاه و یک پرچم قرمز آماده کرده بود که بعد از  
آتش افروزی با بچه‌های محل توی خیابان راه بیفتند . مشکل بود . خطر داشت .  
سربازهای حکومت نظامی شاه از دور هم که آدم را می‌دیدند شلیک می‌کردند . ولی  
چه باک ، این کارشان بود که رو در روی ستم بایستند و محکم هم بایستند .  
محمود قول داده بود که امشب بیاید سر کوچه ، مادرش به مجید گفته بود  
که : " کمتر به پر و پای محمود بچسب اگر محمود هم تیر بخورد ما دیگر کسی را  
نداریم در این وقت پیری عصای دستمان باشد " .

مجید خودش این رامی‌دانست . خودش هم حالت محمود را توی خانواده‌شان  
داشت . تنها پسر خانواده بود . پدرش بقالی داشت . یک دکان کوچک که مشکل  
روزی سی چهل تومن دخل داشته باشد ، تابستان‌ها را در مکانیکی‌ها شاگردی  
می‌کرد . موقع درس هم بعد از ظهرها می‌رفت کمک پدرش تا پدر پیرش زودتر به  
خانه برود و خستگی در کند . با این حال می‌گفت : " همه باید خودمان را برای  
جنگ آماده کنیم . می‌گفت شاه را باید بیرون کنیم " . توی مدرسه‌ها از یک ماه  
پیش همین حرف‌ها زده می‌شد . و معلم‌ها به جای حساب و هندسه مبارزه بر علیه  
شاه و آمریکا را درس می‌دادند . معلم‌ها می‌گفتند شاه را باید بیرون کرد و می‌گفتند

بعد از شاه نوبت آمریکا است . و همهٔ محصلها نیز همین را می گفتند .

۲

محمود درست یک هفته بود که توی محله با بچهها نبود . درست یک هفته بود که برادرش ، غلام را شهید کرده بودند . بچهها هرروز به خانهٔ محمود می رفتند و هر چه توی محلهٔ خودشان و محلههای دیگر می گذشت برای او تعریف می کردند . محمود یکی دو روز اول بعد از مرگ برادرش گیج و منگ بود . بچهها ، سعیشان این بود که نگذارند محمود زیاد اذیت بشود . از صبح می رفتند پیشش می نشستند تا آخر شب . توی خانه هر کاری که بود می کردند . ولی نمی شد . محمود هنوز بوی خون غلام را می داد . هنوز انگار مغز پریشان غلام توی دستش بود و داشت نگاهش می کرد که چگونه می لغزد . هنوز آن نظامی را که به دستور فرماندهاش شلیک کرده بود توی ذهنش داشت . فراموش نکرده بود که با چه حالتی پای چپ را گذاشته بود جلو و مغز غلام را پریشان کرده بود . محمود همهٔ وقایع آن روز را با خاطر داشت . ظهر روز دو شنبه بود . با غلام و مجید از دانشگاه به خانه می آمدند . توی دانشگاه غلغلهای بود . و بیرون دانشگاه هم ، همان روز سه چهار بار از مرگ رسته بودند . چند بار سربازها افتادند دنبالشان و پشت سرشان شلیک کردند و آنها توی کوچه و پس کوچه مرگ بر شاه گویان ، پنهان شدند . توی میدان راه آهن هم به دستهٔ دیگری از تظاهرکنندگان برخوردند . با آنکه گرسنه شان بود رفتند توی صف . چهار ساعت راه رفته بودند . پاهایشان دیگر نای راه رفتن نداشت ولی یکباره انبوه جمعیت را در حال شعار دادن که دیدند به جمعیت پیوستند . صف بزرگی بود . اکثر تظاهرکنندگان کارگران اعتصابی بودند . عدهای از انبار نفت آمده بودند . عدهای از راه آهن آمده بودند ، عدهای از کشتارگاه آمده بودند و صف بزرگی شده بود . شعارها ، تند و عصبی بود . دستها مشت شده توی هوا تکان می خورد و انگار محکم می نشست به دهان یاوه گویانی که از رادیو و تلویزیون می گفتند این تظاهرکنندگان خرابکارند . انگار می خورد به دهان کثیف شاه . راه زیادی نرفته بودند که از دو طرف سربازها با " ریو " رسیدند . نظامیها اول اخطار کردند ، متفرق نشدند . چند بار از گاز اشک آور استفاده کردند ، بچهها متفرق شدند ولی

باز جمع شدند . دفعه بعد ، به دستور فرمانده ، تیر هوایی شلیک کردند . مردم  
 تکان نمی خوردند . هر تیری که شلیک می شد داد می زدند " توپ ، تانک ، مسلسل  
 دیگر اثر ندارد " سربازها مقاومت مردم را که دیدند به دستور فرمانده لوله تفنگ  
 را به طرف مردم گرفتند و با شلیکی که کردند چند نفر را روی زمین انداختند .  
 غلغله شده بود . از هر طرف صدایی می آمد که کمک می طلبید . مجید دست  
 محمود و غلام را گرفت که به طرف کوچه ای بروند . ناگهان سربازی جلوی شان ظاهر شد .  
 اول فحش داد و بعد اسلحه را گرفت طرف شان . در یک لحظه غلام نقش بر زمین  
 شد . محمود بغلش کرد . تیر به سرش خورده بود . کاسه سرش داغان شده بود .  
 خون از هر طرف فواره می زد . در یک آن ، او نتوانست غلام را بشناسد ، غلام  
 دیگر غلام نبود . مجید دست او را گرفت که بلندش کند و کناری ببرد . دیگران آمدند .  
 سربازها رفته بودند . غلام را توی ماشین گذاشتند و بردند بیمارستان . ولی غلام مرده  
 بود . جنازه را از بیمارستان هزارتخت خوابی به زور گرفتند ، و شب گذاشتند توی مسجد ، فردا ،  
 دکان های محل تعطیل شد . از صبح ساعت پنج مردم کنار مسجد جمع شدند .  
 ساعت نه صبح آمبولانس آمد . راهی برای رفت و آمد نبود . مردم پرچم های  
 سیاه آورده بودند . مجید با بچه های دیگر ، شبانه ، پارچه سفید تهیه کرده بودند  
 و با خطوط کج و معوج ، نوشته بودند : " این شاه آمریکایی ، در پیشگاه ملت ، اعدام  
 باید گردد " . نوشته بودند " ارتش تو مال مایی ، نه مال آمریکایی " . نوشته  
 بودند " از خون جوانان وطن لاله دمیده " . پرچم ها را داده بودند دست بچه های  
 محله . جنازه را بردند به بهشت زهرا . بهشت زهرا غلغله بود . از خیابان اول  
 همینطور آدم جمع شده بود تا مرده شور خانه . توی خیابان مرده شور خانه یک نفر  
 سخنرانی می کرد . با بلندگو صدایش به همه جا می رسید . همه گوش می دادند .  
 جنازه غلام به وسط جمعیت که رسید سخنرانی قطع شد . همه فریاد کشیدند :  
 " این سند جنایت پهلوی است " . مردم پدرش را روی دوش شان گرفتند . پدرش  
 صورتش را توی دستانش پنهان کرد . شانه هایش شروع کرد به لرزیدن . داشت گریه  
 می کرد . مردم فریاد کشیدند " درود بر تو پدر مبارز " . جنازه غلام را توی  
 قطعه ۱۷ دفن کردند .



بچه‌ها برای غلام سوم گرفتند . هفتم گرفتند و عکس غلام را بزرگ کردند و توی تمام محله‌ها و توی دانشگاه به در و دیوار چسباندند .

۳

مجید انبار خانه را پر کرده بود . سه حلقه دیگر لاستیک گیر آورده بود و چند جعبه دیگر ، ساعت ۹ شب که شد ، در خانه‌شان به صدا درآمد . مادرش که می‌دانست امشب مجید بیشتر از شب‌های دیگر تلاش می‌کند به شک افتاد . وقتی که مجید می‌خواست از در اتاق بیرون برود به او گفت :

— امشب نرو بیرون . دیشب خواب‌پریشانی دیدم .

مجید گفت : خیر باشه مادرا

مادرش گفت : تو با این کارت می‌خوای خونه مارو بی نور کنی .

مجید گفت : من می‌خوام وطنمون رو پر نور کنم مادرا

مادرش دیگر چیزی نگفت . زبانش بند آمد . می‌دانست وقتی مجید برود

خودش هم می‌رود . پدرش هم می‌رود .

در رامحکم تر کوبیدند . مجید به حیاط رفت و در را باز کرد . حسین‌واحمد آمده بودند دنبالش . باهم در انبار را باز کردند و چوب‌ها و لاستیک‌ها را بردند سرکوجه . لاستیک‌ها و چوب‌ها را تقسیم کردند و با فاصله‌های مساوی پهن کردند روی زمین و روی آن‌ها نفت ریختند و آتششان زدند . تمام خیابان روشن شد . شروع کردند به شعار دادن . صدای شعار از هر طرف بلند شد . بچه‌ها جمع شدند و رفتند طرف خانه محمود . احمد در را زد . محمود در را باز کرد . انگار از قبل آماده بود که بیرون بیاید . مادرش کنارش ایستاده بود و پدرش در چارچوب در اتاق او را نگاه می‌کرد . محمود آمد بیرون . لباس سیاه پوشیده بود . چشمانش گود رفته بود و صورتش کوچک‌تر شده بود . مجید از خانه ، پرچم‌های سیاه و قرمز را آورده بود . پرچم سیاه را داد دست محمود . و پرچم قرمز را خودش گرفت ، از کوجه آمدند بیرون . سراسر خیابان از نور پرتوان و سرکش چوب‌ها و لاستیک‌ها ، روشن بود . همه مردم توی خیابان بودند . جوانان محله ، با پرچم قرمز و پرچم سیاه در حالی که شعار می‌دادند : " ارتش برادر همیشه مردم مسلح شوید " وارد خیابان شدند .

چوب‌ها و لاستیک‌ها در آتش می‌سوخت . و آتش همه جا را روشن می‌کرد .

از این نویسنده منتشر شده است :

انتشارات میرا ( توکا )	نمایشنامه	شب طویل طلوع
انتشارات پویش	نمایشنامه	خورشید بر بام
انتشارات پویش	قصه‌ی بلند	رحمان در راه
میشا	نمایشنامه	نمایشنامه‌های انقلاب



۲۵ ریال

دیجیتال کننده : نینا پویان

